

پرسا زیگورادوتیر

مردمان: راضیه خشنود



آوند دانش

مقدمه

مرگ اغلب برایش یک تریس خشان بود، ولی متأسفانه امروز چنین حسی نداشت. وقتی پدرش بعد از کلنجاری سخت با سرطان مرد، فکر کرد چقدر همه چیز بی‌معناست، زندگی چقدر کوتاه و بی‌ارزش است. پدرش ستون خانواده‌ی کوچانش بود، ولی چند ماه بعد از مرگش نمی‌توانست بدون کمک عکس‌های خانوادگی چهره‌اش را به‌یاد بیاورد. فکر کرد بعد از اینکه مادر، خواهر و خودش بمیرند، دیگر هیچ‌کس پیرمرد را به‌یاد نخواهد آورد، انگار که هیچ‌وقت وجود نداشته. حالا به چهره‌ی تقدیر خودش زل زده بود و می‌دانست هرگز کسی از داستان زندگی او باخبر نخواهد شد. هیچ‌کس نمی‌فهمد چه اتفاقی افتاده و چرا. همه چیز داشت سیاه می‌شد.

اگر این قدر ضعیف و گیج نبود، به جای دراز به دراز افتادن و دست روی دست گذاشتن، دست کم می توانست از خودش دفاع کند. حتماً به او دارو داده بودند؛ این سرگیجه طبیعی نبود. یادش نمی آمد خودش قوطی قرص را گذاشته باشد کنار تخت. چشم هایش را ریز کرد تا نوشته های روی قوطی را بخواند، همان مسکن های قوی بودند که بعد از آخرین عمل با خودش به خانه آورده و گذاشته بود در کابینت دروها. امکان نداشت خودش آن را آورده باشد بیرون. حتماً قرص را ریخته بود روی میز غذا. مزه ی قرص ها را خیلی خوب به یاد داشت، ولی مزه ی اسفراژ روی دهانش به خاطر قرص ها نبود. دوباره عق زد و چشم هایش را بست، می ترسید دوباره نتواند بازشان کند، ولی وقتی وزن سنگینی در شکم او احساس شد، فرود آمد و هوای ریه هایش را بیرون کشید، چشم هایش خود آگاه باز شدند. یک دست یخ زده چشم هایش را پوشانده بود و جوی زیر را می گرفت.

دست دوم دهانش را باز کرد و انگشت های سته آهسته به دهانش خزیدند، ضربان قلبش بالا رفت. پاهایش خالی و بی کیفیتی خوردند. زبانش از دهانش بیرون کشیده شد و چند ثانیه به بی نهایت دردناکی به تدریج از محل گزیدگی در زبانش پخش شد، فهمید چیزی دارد در بافت نرم زبانش تزریق می شود.

افکارش نامشخص تر و مبهم تر شدند. نکند در بیمارستان بود و زیر دست دکتر؟ نه می توانست چشم هایش را باز کند، نه بویی احساس می کرد، چون یک نفر دماغش را محکم گرفته بود. زمزمه ای

در گوشش گفت: «دیگه تموم شد، آروم باش.» دکتر بود یا پرستار؟ سعی کرد یادش بیاید قبل از سرگیجه و استفراغ چه کسی کنارش بوده. مطمئن بود می‌داند، ولی نمی‌توانست اسم یا چهره‌ی مهمانش را به یاد بیاورد. ناگهان یادش افتاد که باید برای تولد خواهرش هدیه می‌خرید. چه چیزی باید برایش می‌خرید؟ بلوز؟ یک عالمه بلوز قشنگ برای انتخاب هست. ولی بعد فهمید حالا نه زمان مناسبی برای این فکر است نه مکان مناسبی و بعد متوجه شد اصلاً نمی‌داند کجاست. شاید بلوز یا روزه؟ از تزریق توی زبانش چند وقت گذشته بود؟ واقعاً چیزی به زبانش تزریق شده بود؟ انگشت‌ها دوباره خزیدند توی دهانش. بوی صابون می‌دادند. سعی کرد زبانش را تکان بدهد، موفق نشد. نکند سخته کرده بود؟ چه اساق دیگری ممکن بود افتاده باشد؟ نمی‌توانست فکر کند. ناگهان انگشت‌ها زبانش را محکم گرفتند و آن را به‌زور چرخاندند توی گاریش هرچقدر تلاش کرد نتوانست زبانش را آزاد کند. کسی که روی میز و سینه‌اش نشسته بود با زانو دست‌هایش را گرفته بود. سعی کرد هر بهانه‌ای درمورد سخته می‌دانست به یاد بیاورد، ولی یادش نیامد فلج شدن زبان از علانم سخته است یا نه.

پژواک فحش‌های نامفهوم توی مغزش پیچید، انگار از یک بشکه یا از انتهای یک تونل طولانی بیرون می‌آمد؛ نمی‌دانست دارد آن‌ها را تصور می‌کند، یا از دهان کسی بیرون می‌آیند که داشت با دهان او کلنجار می‌رفت. سعی کرد چیزی بگوید - انتظار داشت

صدایش شبیه وقتی باشد که زیر دست دندان‌پزشک حرف می‌زد، یادش آمد باید از دندان‌پزشک وقت بگیرد - ولی صدایش شبیه ناله‌ای بود که از ته شکمش بیرون می‌آمد. با وجود همه‌ی پیام‌هایی که مغزش صادر می‌کرد، زبانش تکان نمی‌خورد، نمی‌توانست صداها را تبدیل به کلمات کند. ناگهان فشار انگشت‌ها بیشتر شد. هرچند نمی‌توانست زبانش را حرکت بدهد، ولی کاملاً حسش می‌کرد. وقتی انگشت‌ها زبانش را هل دادند توی گلویش، عق زد. چشم‌هایش باز شدند و به کشتی‌های آشنای سقف زل زد.

انگشت‌ها زبانش را ول کردند و سنگینی از روی شکم و دست‌هایش برداشته شد. با جان‌کندن تلاش کرد نفس بکشد. ترس دیوانه‌اش کرده بود، نفس در مرکز کند، نتوانست. زبانش گیر کرده بود توی گلویش. با تشنجی عذاب‌جی به تشک لگد می‌زد. پنجه کشید روی پوست صاف گردنش، شاید بتواند راه نفسش را باز کند.

همه‌چیز سیاه شد، مرده بود، مثل پدرش. هرچند پدرش برعکس او، از وداع با زندگی خوشحال بود. صداها و عشت‌هایی که در تلاش برای نفس کشیدن از او بیرون می‌آمدند، خاموش شدند. سرش آرام کج شد و با چشم‌هایی پر از درد، در استخر خون دراز کشید. بعد از چند لحظه سکوت، دستگاه پخش سی‌دی روی میز روشن شد و صدای موسیقی در فضا پخش شد.

کسی که به عیادت زن آمده بود با ادای احترام به او آهسته در را بست و رفت.